فصل یازدهم

گردش روزگار

آنی در حالی که افتخار کسب بورس توربرن بر پیشانی اش می درخشید؛ به اونلی برگشت.مردم به او گفتند که تغییر زیادی نکرده است و لحنشان حاکی از تعجب و اندکی ناامیدی بود.اونلی هم تغییر نکرده بود؛ حداقل در نگاه اول، این طور به نظر می آمد. اما روزی که آنی در نخستین یکشنبه پس از بازگشتش، روی نیمکت گرین گیلبز در کلیسا نشست و به جماعت اطرافش نگاه کرد؛ متوجه تغییرات مختلفی شد که به او فهماند حتی در اونلی هم زمان ثابت نمی ماند.کشیشی جدید در محراب بود و چندین چهره آشنا برای همیشه روی نیمکت ها محو شده بودند؛ عمو اِیپ پیر و پیشگویی های به یاد ماندنی اش، خانم پیتر اسلون که در آخرین دیدارشان آه کشیده و نصیحتش کرده بود، قیمتی کاتن که به قول خانم لیند بالاخره بعد از بیست سال تمرین موفق شده بود؛ بمیرد و جاشوئا اسلون پیر که به خاطر اصلاح شدن سیبیل هایش؛هیچکس در تابوتش او را نشناخته بود.و همه آنها در قبرستان کوچکی پشت کلیسا دفن شده بودند. بیلی اندروز با نتی بلوئیت ازدواج کرده بود! و روز یکشنبه با هم میان مردم ظاهر شدند.وقتی بیلی با غرور و افتخار

نوعروس چاق و ابریشم پوش خود را به طرف نیمکت هارمون اندروز راهنمایی می کرد، آنی سرش را پائین انداخت و تا خنده چشم هایش را پنهان کند. او به یاد آن شب طوفانی کریسمس افتاد که جین برای بیلی خواستگاری اش کرده بود. مسلما پاسخ منفی او قلب بیلی را نشکسته بود.ولی آنی دلش می خواست بداند آیا نتی را هم جین برای او خواستگاری کرده یا آنکه بیلی دل و جراتش را جمع کرده و آن درخواست سرنوشت ساز را خودش به زبان آورده. به نظر می آمد همه افراد خانواده اندروز در غرور و شادمانی بیلی با او سهیم بودند؛ از خانم هارمون که روی نیمکت نشسته بود، گرفته تا جین که با گروه کُر همخوانی می کرد.جین از مدرسه اونلی استعفا داده و قصد داشت در پائیز به غرب برود. خانم ریچل لیند با ترش رویی گفت:

-به خاطر اینکه اینجا نتوانست شوهر پیدا کند.خودشان می گویند که او فکر می کند در غرب حالش بهتر می شود، ولی من که قبلا نشنیده بودم حالش بد باشد.

آنی جانب دارانه گفت:

-جین دختر خوبی است. او هیچ وقت مثل بعضی ها دنبال جلب توجه نبوده.

خانم ریچل گفت:

-آه! اگر منظورت این است که دنبال پسرها راه نمی افتاده.قبول دارم.ولی او هم مثل همه دوست دارد ازدواج کند.وگرنه چرا باید برای رفتن به غرب، درست دست روی شهر دور افتاده ای بگذارد که می گویند جمعیت مردهایش بیشتر از زن هاست؟ بگو دیگر!

ولی آن روز کسی به جز جین؛ نگاه حیرت زده و تاسف بار آنی را به خودش جلب کرد؛ او روبی گیلیس بود که در کنار جین در گروه کر نشسته بود. چه بلایی سرش آمده بود؟ روبی از همیشه خوش قیافهتر بود، اما چشم های آبی اش از حد می درخشیدند و گونه هایش زیادی گل انداخته بودند. در ضمن خیلی لاغر شده بود و دست هایش زمانی که کتاب سرود را بالا گرفته بودند، ضعیف و رنگ پریده به نظر می آمدند . در راه بازگشت به خانه؛ آنی از خانم لیند پرسید:

-روبی گیلیس بیمار شده؟

خانم لیند بی پرده گفت:

-روبی گیلیس دچار سل شدید شده و دارد می میرد.همه به جز خودش و خانواده اش این را می دانند. آنها حاضر نیستند قبول کنند.اگر حالش را از خانواده اش بپرسی میگویند کاملا خوب است.او بعد از اینکه در زمستان دچار تب شدید شد، دیگر نتوانست تدریس کند. خودش می گفت که قصد دارد از پائیز در مدرسه وایت سندز مشغول به کار شود. ولی وقتی مدرسه ها باز شوند، احتمالا دختر بیچاره زیر خاک خفته.

آنی در سکوتی ناشی از بهت و حیرت به آن حرف ها گوش می کرد.روبی گیلیس، هم کلاسی قدیمی اش داشت می مرد؟ یعنی ممکن بود؟ سال ها بود که آن ها از هم فاصله گرفته بودند، اما صمیمیت دوران مدرسه هنوز کاملا از بین نرفته بود و همین باعث می شد خبر بیماری او مثل تیری در قلب آنی فرو برود . روبی بشاش، سرزنده و عشوه گر! ربط دادن او به مسئله ای مثل مرگ کاملا غیر ممکن به نظر می رسید. او بعد از مراسم کلیسا، صمیمانه با آنی خوش و بش کرده و از او خواسته بود عصر روز بعد به خانه اش برود. او آهسته گفته بود:

-سه شنبه و چهارشنبه عصر خانه نیستم.قرار است به یک کنسرت در کارمودی و یک مهمانی در وایت سندز بروم. با هرب اسپنسر می روم. او آخرین شکارم است. حتما فردا بیا.خیلی دلم می خواهد با هم حرف بزنیم. می خواهم از ردموند برایم تعریف کنی.

آنی می دانست که روبی می خواهد نتایج آخرین عشوه گری هایش را برایش تعریف کند، با این حال دعوت او را قبول کرد. داینا هم پیشنهاد کرد که همراهش برود. عصر روز بعد، پس از خارج شدن از گرین گیبلز داینا به آنی گفت:

-خیلی وقت است که می خواهم به دیدن روبی بروم، ولی نمی توانستم تنهایی اقدام کنم.خیلی دردناک است که بدانی بیماری به سرعت در روبی پیشرفت می کند، اما جلو خودش وانمود کنی اتفاقی نیفتاده؛ به خصوص وقتی سرفه های پی در پی به او فرصت حرفزدن نمی دهند. او دارد به زندگی چنگ می زند، ولی می گویند که دیگر هیچ امیدی باقی نمانده.

دخترها در سکوت؛ جاده نیمه روشن و سرخ رنگ را پشت سر می گذاشتند.سینه سرخ ها روی مرتفع ترین شاخه درختان نشسته بودند و آواز می خواندند و فضای طلایی رنگ آنجا را سرشار از نوای مستانه خود می کردند. صدای زنگ دار قورباغه ها از مرداب ها و آبگیر ها به گوش می رسید.آن سو تر؛ دانه های کاشته شده در مزرعه ها به برکت نور خود را به سوی زندگی آغاز کرده بودند.هوا آکنده از عطر شیرین و وحشی شقایق های نورسته بود.مه رقیقی در گودال ها می چرخید و ستاره های بنفش، نور آبی رنگشان را به اطراف می پاشیدند. داینا گفت:

-چه غروب زیبایی. ببین، آنی! انگار آنجا یک سرزمین دیگر است؛ نه؟ آن ابر ارغوانی و کشیده، ساحل است و آسمان صاف کنارش مثل یک دریای ارغوانی است.

-کاش می شد با قایق مهتابی پائول که در اولین انشایش توصیف کرده بود، تا آنجا پارو بزنیم. داینا! فکر می کنی آنجا بتوانیم همه روزهای گذشته را پیداکنیم؛ همه بهارها و شکوفه هایی که از دست داده ایم؟ یعنی ممکن است گل هایی را که پائول آنجا دیده، همان گل هایی باشند که در گذشته اینجا روییده بودند؟

داینا گفت:

-بس کن! طوری حرف می زنی انگار ما دوتا پیرزنیم که یک عمر را پشت سر گذاشته ایم.

آنی گفت:

-از وقتی خبر بیماری روبی بیچاره را شنیده ام؛ تقریبا همین احساس را پیدا کرده ام.اگر نزدیکی مرگ او حقیقت داشته باشد؛ پس هر اتفاق غم انگیز دیگری هم می تواند واقعیت پیدا کند.

داینا پرسید:

-اشکالی ندارد یک سری به خانه ایلایشا رایت بزنیم؟ مادرم گفته که این ظرف ژله را به عمه آتوسا بدهم.

- عمه آتوسا کیست؟

-وای! نشنیده ای؟ او همسر سمسون کوتس اهل اسپنسرویل است؛ عمه خانم ایلایشا رایت. او عمه پدر هم است. شوهرش زمستان گذشته مرد و او خیلی فقیر و تنها شد؛ به خاطر همین رایت ها او را برای زندگی، پیش خودشان آوردند. مادر فکر می کرد ما باید او را نگه داریم؛ اما پدر زیر بار نرفت، او با عمه آتوسا کنار نمی آید.

آنی با حواس پرتی پرسید:

-خیلی وحشتناک است؟

داینا پاسخ داد:

-احتمالا در همین ملاقات کوتاه، خودت متوجه می شوی چه جور آدمی است.پدر می گوید که قیافه اش آدم را یاد تبر می اندازد، اما زبانش از تبر هم تیزتر است.

بالاخره چشم آنها به جمال عمه آتوسا که در آشپزخانه رایت مشغول بریدن قلمه سیب زمینی بود؛ روشن شد. او لباسی کهنه و رنگ و رو رفته به تن داشت برای همین نمیتوانست در زمره آدم های اتو کشیده قرار بگیرد؛ به همین دلیل ظاهر ناخوشایندی از خود به نمایش می گذاشت. وقتی داینا آنی را معرفی کرد؛ عمه آتوسا گفت:

-پس آنی شرلی تویی؟ چیزهایی در موردت شنیدم. و

لحنش نشان می داد که چیز خوبی نشنیده است.

- خانم اندروز گفت که تو برگشته ای. او گفت که خیلی بهتر شده ای.

شکی نبود که از نگاه عمه آتوسا هنوز راه زیادی تا بهتر شدن باقی مانده بود.اما او همانطور که پر انرژی به بریدن قلمه ها ادامه میداد؛ با لحنی نیش دار پرسید:

-فایده ای دارد که تعارف کنم بنشینید؟ مطمئنم اینجا چیز سرگرم کننده ای برایتان وجود ندارد. همه رفته اند بیرون.

داینا با خشنودی گفت:

-مادر این ژله لیمویی را برای شما فرستاده.همین امروز درستش کرده و فکر کرد حتما خوشتان می آید.

عمه آتوسا با کج خلقی گفت:

-آه! ممنون.هیچ وقت از ژله های مادرت خوشم نمی آید؛ چون زیادی آن ها را شیرین می کند. با این حال سعی می کنم چند تکه بخورم. امسال بهار اشتهایم خیلی کم شده و حالم خوش نیست، اما بیکار نمی شینم. اینجا کسی را که نتواند کار کند؛ نگه نمی دارند. اگر اشکالی ندارد لطف کن و ژله را داخل سرداب بگذار. باید امشب این کار لعنتی را تمام کنم.گمان کنم شما خانم ها تا به حال چنین کارهایی نکرده باشید؛ چون می ترسید دست هایتان خراب شوند.

آنی لبخندی زد و گفت:

-قبل از اجاره دادن مزرعه، من همیشه قلمه ها را می بریدم.

داینا خندید و گفت:

-من هنوز هم این کار را می کنم هفته پیش سه روز مشغول بریدن قلمه ها بودم.البته هر شب بعد از پایان کار به دست هایم آبلیمو می زدم و دستکش را می پوشیدم.

عمه آتوسا دماغش را بالا کشید.

-فکر کنم این چیزها را از مجله های مسخره ای که زیاد می خوانی، یاد گرفته ای.تعجب می کنم که مادرت چطور به تو چنین اجازه ای می دهد.او همیشه تو را لوس می کند.همه ما موقع ازدواج جورج با مادرت معتقد بودیم او همسر مناسبی را انتخاب نکرده.

عمه آتوسا بعد از گفتن آن حرف ها با آه عمیقی که کشید؛ سعی کرد نحسی ازدواج جورج بری را تا جایی که ممکن بود به نمایش بگذارد. به محض آنکه دخترها بلند شدند؛ او پرسید:

-دارید می روید؟ خوب؛ مثل اینکه حرف زدن با پیرزنی مثل من زیاد به نظرتان جالب نیامده. حیف شد که پسرها خانه نبودند.

داینا توضیح داد:

-می خواهیم سری به روبی گیلیس بزنیم.

عمه آتوسا با مهربانی گفت:

-و خوب، هر بهانه ای می توانید بیاورید.فقط اگر آنجا می روید؛ برای بیرون آمدن عجله کنید. بهتر است از روبی گیلیس فاصله بگیرید.دکترها می گویند که سل مسری است.پائیز گذشته که روبی برای گشت و گذار به بوستون رفت، می دانستم که این ولگردی هایش بالاخره او را مریض می کند.آنهایی که نمی توانند در شهر خودشان دوام بیاورند؛ همیشه مریضی میگیرند.

داینا با ناراحتی گفت:

-آنهایی که هیچ جایی نمی روند هم مریضی می گیرند. حتی گاهی اوقات می میرند.

عمه آتوسا پیروزمندانه گفت:

-این طوری حداقل دلیلی برای سرزنش کردنشان وجود ندارد.داینا؟شنیده ام در ماه ژوئن می خواهی عروسی کنی.

داینا سرخ شد و گفت:

-حقیقت ندارد.

عمه آتوسا با لحن معنا داری گفت:

-خوب؛ زیاد طولش نده.تو زود پژمرده می شوی؛ چون همه زیبائیت بخاطر رنگ و رو و موهایت است.رایت ها هم خیلی دمدمی مزاج اند. دوشیزه شرلی! تو هم بهتر است کلاه سرت بگذاری. دماغت بدجوری کک و مک زده. وای! موهایت هم که قرمز است! خوب، البته همه ما را خدا آفریده! سلام مرا به ماریلا کاتبرت برسان. از وقتی به اونلی آمده ام او به دیدنم نیامده.ولی من گله ای ندارم. کاتبرت ها همیشه خودشان را دست بالا می گیرند.

به محض آنکه دخترها پایشان را از خانه بیرون گذاشتند، داینا گفت:

-وحشتناک نبود؟

آنی پاسخ داد:

-به نظرم ازدوشیزه الیزا اندروز هم بدتر بود.ولی فکرش را بکن؛ یک عمر زندگی کردن با اسمی مثل آتوسا اعصاب هرکسی را خراب می کند.شاید اگر گاهی اوقات تصور می کرد اسمش کوردیلیاست؛ اخلاقش کمی بهتر می شد. این راه حل؛ وقت هایی که من از اسم آنی خسته می شدم؛ خیلی به دادم می رسید.

داینا گفت:

-احتمالا ژوسی پای هم وقتی سنش بالا برود، یکی مثل او می شود.میدانی که مادر ژوسی و عمه آتوسا دختر عمویند. وای خدا! خوشحالم که از آنجا بیرون آمدیم. او خیلی بدبین است؛ انگار روی همه چیز چاشنی تلخ می پاشد.پدر یک ماجرای خنده دار درباره اش تعریف کرده.آنها خیلی وقت پیش در اسپنسرویل یک کشیش خوب و خداشناس می داشتند که گوش هایش خیلی سنگین بوده؛ یعنی حرف هایی را که با صدای معمولی گفته می شدند، اصلا نمی شنیده. خلاصه، همه اعضای انجمن کلیسا عادت داشتند یکشنبه عصر یکی یکی بلند شوند و به نوبت دعا بخوانند. اما یک روز که نوبت عمه آتوسا می شود؛ او نه دعا می خواند و نه سخنرانی میکند. او همه اعضای انجمن را یک به یک و با لحن وحشتناکی صدا می زند و همه رسوایی هایی را که طی ده سال گذشته به بار آورده بودند؛ شرح می دهد و در آخر اعلام می کند که رفتار همه آنها خجالت آور است.او از کلیسا اسپنرویل بیزار بوده و آرزو می کند

یک بلای آسمانی بر آن نازل شود.بعد؛ در حالی که نفسش بند آمده بوده؛ می نشیند. کشیش که یک کلمه از حرف های او را نشنیده بوده؛ فوری با لحنی پرهیزکارانه می گوید: آمین! امیدوارم خداوند دعای خواهر عزیزمان را اجابت کند! تازه باید این داستان را از دهان پدرم بشنوی.

آنی با لحنی که گویا می خواست راز مهمی را فاش کند؛ گفت:

-گفتی داستان؛ داینا! مدتی است به این فکر می کنم که می توانم داستان کوتاهی بنویسم یا نه؛ داستانی که به درد چاپ شدن بخورد.

داینا پس از آنکه متوجه مفهوم آن جمله غیرمنتظره شد، فوری گفت:

-البته که می توانی.تو آن وقت ها در گروه داستان نویسی هم داستان های خیلی جالبی می نوشتی.

آنی لبخند زنان گفت:

-نه؛ آن قصه ها خیلی ضعیف بودند.خیلی وقت است که این فکر، ذهنم را مشغول کرده، ولی می ترسم دست به کار شوم؛ چون اگر شکست بخورم، خیلی سرخورده می شوم.

- یک بار پریسیلا می گفت که اولین داستان های خانم مورگان همگی رد شده اند.ولی من مطمئنم مال تو نمی شود؛ چون این روزها ویراستارها درک بالاتری پیدا کرده اند.

-مارگرت برتون؛ یکی از دخترهای سال سومی ردموند، زمستان گذشته یک داستان نوشت که در مجله زنان کانادایی چاپ شد. من هم فکر می کنم بتوانم حداقل داستانی به خوبی مال او بنویسم.

- می خواهی آن را در مجله زن کانادایی چاپ کنی؟

- شاید اول یک مجله معروف تر را انتخاب کنم. بستگی به داستانی دارد که می نویسم.

- درباره چیست؟

- هنوز نمی دانم.می خواهم یک موضوع خوب پیدا کنم.فکر کنم موضوع داستان از نظر ویراستار خیلی مهم باشد. تنها چیزی که فکرش را کرده ام اسم قهرمان زن قصه است. اسمش آوریل لستر است. خیلی قشنگ است نه؟ به هیچ کس نگو؛ داینا! این موضوع را فقط به تو و آقای هریسون گفته ام.البته او مشوق خیلی خوبی نیست؛ او گفت که این روزها مهملات زیادی چاپ می شود و از من که یک سال در دانشگاه درس خوانده ام؛ انتظار چیز بهتری دارد.

داینا با دلخوری گفت:

-آقای هریسون که از این چیزها سر در نمی آورد.

خانه گیلیس شلوغ و پر سر و صدا بود.لئونارد کیمبل از اسپنرویل و مورگان بل از کارمودی از دو سوی سالن پذیرایی به یکدیگر خیره شده بودند. چند دختر شاد و سر حال هم آنجا بودند. روبی پیراهنی سفید به تن داشت و چشم ها و گونه هایش می درخشیدند. او پیوسته حرف میزد و می خندید.بعد از رفتن سایر دخترها؛ او آنی را به طبقه بالا برد تا پیراهن تابستانی جدیدش را به او نشان دهد.

- البته یک پیراهن ابریشمی آبی هم داشتم، اما برای تابستان کمی ضخیم بود.فکر کردم بهتر است آن را برای پائیز کنار بگذارم. می دانی که قرار است برای تدریس به وایت سندز بروم. از کلاهم خوشت آمد؟ کلاهی که دیروز در کلیسا روی سرت گذاشته بودی خیلی شیک بود.ولی من دوست دارم رنگ مال خودم کمی تندتر باشد.آن پسرهای مسخره ای را که در طبقه پائین نشسته بودند، دیدی؟ هردو آمده اند تا پای دیگری را از اینجا ببرند.ولی هیچ کدامشان برای من ذره ای اهمیت ندارند؛ چون همه حواسم پیش هرب اسپنسر است.گاهی اوقات فکر میکنم او همان مرد رویاهایم است. البته در کریسمس در مورد مدیر مدرسه اسپنسرویل چنین نظری داشتم؛ اما چیزی در موردش فهمیدم که او را از چشمم انداخت. وقتی او را رد کردم چیزی نمانده بود دیوانه شود.کاش آن پسرها امشب نیامده بودند.دلم می خواست حسابی با هم حرف بزنیم؛ آنی! خیلی چیزها داشتم که برایت تعریف کنم.من و تو همیشه رفقای خوبی بودیم، نه؟

روبی خندید و دستش را دور کمر آنی انداخت.وقتی برای لحظه ای نگاهشان با هم تلاقی کرد، آنی پشت درخشش چشم های روبی چیزی را دید که قلبش را به درد آورد. روبی آهسته گفت:

-باز هم می آیی، آنی! مگر نه؟ تنها بیا. به وجودت نیاز دارم.

- حالت کاملا خوب است، روبی؟

-من! بله، کاملا خوبم.هیچ به این خوبی نبوده ام.البته تب سخت زمستان گذشته کمی ضعیفم کرده.ولی حتما از رنگ و رویم معلوم است که اصلا ناخوش نیستم.

لحن روبی تقریبا تند بود.او با کمی رنجش دستش را از دور کمر آنی باز کرد، به طبقه پائین دوید و با خوشحالی مشغول دست انداختن دو خواستگارهایش شد؛ حرکتی که باعث شد آنی و داینا معذب شوند و خیلی زود آنجا را ترک کنند.